

## یادنامه

گلشیری مرا زخمی کرده است!

برای جای خالی هوشنگ گلشیری

گلشیری دو تا چای ریخت و آمد تو. فرزانه گفت: «شنیدی؟ شاملو جایزه‌ی هلمن

هامت را برد.»

گلشیری گفت: «جایزه‌ی گداها! نبایستی می‌گرفت.»

زدیم زیر خنده. فرزانه چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «نگو!»

«چرا؟ مگر چطور می‌شود؟»

«شاید زد و خودت این جایزه را بردی!»

گلشیری دو تا سیگار روشن کرد، یکیش را داد به من. نگاهی به چشم‌هام انداخت و

با شیطنت گفت: «خب، اگر ما بردیم، ماجرا فرق دارد.»

و باز خندیدیم و رفتیم سر داستان. در خانه‌ی او بودم. گردون می‌گشت. به گمانم

قرار بود مقاله‌ی «حکایت نقطه‌چین شدن آثار ما» را ازش بگیرم، کمی از

بازجوی مشترک‌مان حرف بزنیم که گلشیری او را اخوان می‌نامید، و من او را به

اسم مهدوی می‌شناختم. هر دو مان هم می‌دانستیم که ممکن است هاشمی باشد، یا

یکی دیگر.

گلشیری گفت: «به محضی که به خطر افتادیم یک جایزه حقوق بشری می‌دهند دست‌مان. برای همین شاملو نبایستی می‌گرفت. بزرگ ماست...»

نمی‌دانم چند سال طول کشید. روزی در باغ هاینریش بل قدم می‌زدیم، و حالا هر دو مان مشترکاً برنده‌ی جایزه‌ی هلمن هامت سال ۹۷ شده بودیم.

گفتم: «جایزه‌ی گداها!»

به یاد آن سال‌ها حندی‌دیم و راه رفتیم. گفت: «شاید آپارتمان کوچکه را بخرم که از شر اجاره...»

آن اواخر تمام وقتش در همان آپارتمان کوچکه می‌گذشت، بساط چایش به‌راه بود و آسوده سیگار می‌کشید، بی‌آنکه نگران غزل و باربدش باشد. راه به راه چای می‌ریخت، و ما حرف می‌زدیم. ذهنش مثل دستش بود، دایره می‌زد، و جلو چشمت می‌چرخید که جایی دیگر فرودت بیاورد: «درخت غان! باید بدانیم برگ‌هاش چه جوری است. شقایق نعمانی اهل کجاست. یا انواع گچ‌بری، مثلاً جنس پارچه. ململ، گُدری، چیت، یا مثلاً مدل موی زن‌ها، هزارتا اسم دارد، هزار جور قر و فر دارند اینها. باید بتوانی دقیق توصیف کنی. باید رفت پرسید.»

و باز دستش چرخید: «این غزل سعدی را چه جوری می‌خوانی؟»

می‌خواندم، کتاب را می‌گرفت و می‌خواند تا یاد بگیرم که درست بخوانم: «اینجور بخوان. دوباره بخوان.»

خواندم. گفت: «سعدی چندتا غزل دارد که حافظ ندارد. خب ولی حذف نکرده، صیقل نداده. نتوانسته. همه‌اش را داده زیر چاپ.»

گلشیری فرمالیست در نثر بود. با نثر مقطع، جمله‌های کوتاه، و کارساز.

منطق روایت در دست‌هاش بود که می‌چرخید. در سال‌های جوانی با نثری شبیه جلال آل احمد آغاز کرد، اما در طرفه‌العینی نثر خود را یافت و ساخت، و در همان حدود سی سالگی شاهکارش را خلق کرد: «شازده احتجاب».

شخصیتی بود که چون آرش از هم پاشید، تا تیرش را درست بیندازد و مرز تازه‌ای در «داستان» ایران زمین مشخص کند؛ پاره پاره شد، پدر شد، معلم شد، منتقد شد، مبارز راه آزادی شد، رفیق شد، همراه شد، کانون نویسندگان را به اوج رساند، حلقه‌هایی ساخت که وقتی به هم بپیوندند در دایره‌ای بزرگ بتوان کاری کرد، با اینهمه کار، بر صندلی داستان‌نویسی‌اش هم محکم ماند.

یکبار برام در نامه‌ای کوتاه نوشت: «گردونت را دیدم. عالی است... به بچه‌ها سلام برسان... و معروفی داستان‌نویس را تنهاش نگذار.»

و من دلم ریخت. او به معروفی داستان‌نویس بیش از خودم توجه دارد؟ گاهی دست‌هاش را دو مشت نشان می‌داد: «خودت را مشت مشت خرج نکن!»

این اواخر در آلمان معمولاً با هم بودیم. در خانه‌ی من می‌ماند، اگر در شهری داستان‌خوانی داشت، می‌رفت و مثل یک پسر خوب باز برمی‌گشت. شب‌ها کنار کتابخانه می‌خوابید. صبح می‌دیدم که چندتا کتاب را زخمی کرده، و دلش می‌خواهد درباره‌ی آنها حرف بزنیم. با هم راه می‌افتادیم در پارک روبروی خانه و او شروع

می‌کرد. سنجاب‌ها را هم زیر نظر داشت، و وسط حرف به دم سنجابی تاب می‌داد. در داستان هیچوقت نمی‌زنیم توی خال، می‌زنیم کنار نشانه که خواننده بزند توی خال. همیشه یک نیم دایره قبل از حادثه‌ی اصلی می‌زنیم، بعد می‌رویم موضوع را زخمی می‌کنیم.

موقع برگشتن گفت: «یک داستان نوشته‌ام که اگر بخوانی خودت را از طبقه‌ی هفتم پرت می‌کنی پایین!»

گفتم: «یک رمان نوشته‌ام که اگر بخوانی، می‌روی پارک، دست در جیب و سوت‌زنان، راه می‌روی و دیگر به رمان‌نویسی حتما فکر نمی‌کنی!»

پاش را به زمین کوبید و با غش‌غش خنده گفت: «ناکس! رجز می‌خوانی؟ برو بیار.» و بعد: «بیا این هم داستان من.» و زندانی باغان را داد دستم. گفتم به زراعتی نوشته‌ای؟ گفت نه. ناصر. ناصر خودمان. و خندید. و این همان طرف نقل داستان است که اگر داستان‌نویس ندانش فرشش لرچ می‌شود، صاف نمی‌خوابد بر کاغذ.

بی‌تاب بود که داستان تازه‌ای بخواند یا بشنود، و این خود داستانی است که تالو چهره‌ی عشق را به ما نمودند، و تا آمدیم به خود بجنبیم، او را از ما ربودند.

قمارباز بود. حریف می‌طلبید، بازی می‌طلبید، بازی می‌ساخت، و قاعده‌ی بازی را رعایت می‌کرد. نگاهش کردم؛ انگار دارد توی دهنش کشمشی می‌جود، یا تکه نباتی، خدای من! ساعت چهار صبح است: «مگر تو خواب نداری، حضرت عشق؟»

تمام این بیست سال که با او محشور بودم، این رجزخوانی و تحریک و تشویق و ترغیب در لایه‌های شوخی و طنز بین ما برقرار بود، و هنوز که گاهی خوابش را می‌بینم با اخم و لبخند توأمان می‌گوید: «یک داستان نوشته‌ام که اگر بخوانی...»

بیدار که می‌شوم، بی‌اختیار به سوی میز می‌روم تا برای آقای گلشیری یک رمان بنویسم. در خواب بهش گفتم: «وقت کم می‌آورم، غم نان، کار زیاد، رمانم دارد از کفم می‌رود.»

گفت: «مشت مشت خرج نکن، کار پراکنده نکن، برو یک گوشه‌ی خلوت تمامش کن. بیست سال جن‌نامه را اینور و آنور کشیدم، تا عاقبت در خانه‌ی هاینریش بل تمامش کردم. چهار ماه وقت پیوسته.»

روز دادگام صبح زود یک ساعت پیش از همه‌ی ما آمده بود روی پله‌های دادگستری نشسته بود. چرا اینقدر زود آمده بود؟ بوسیدمش. سیاه‌پوشان دور و بر ما می‌پلکیدند، و تکه می‌پرانند. زیر لب گفت: «این دادگاه همه‌ی ماست. محکم باش!» و من مرمی شدم، مثل سنگ، بی‌لبخند، مثل دیوار قدیمی کاخ دادگستری.

سالن دادگاه شلوغ‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردیم. سران کیهان، سران انصار، و سران مؤتلفه، همه بودند. (عسکراولادی و مهدی نصیری و فیروز اصلانی و رازینی و بقیه) آمده بودند کار را یک‌سره کنند.

در جایگاه متهم ایستادم، و قاضی پرسید: «نحوه‌ی ارتباطگیری شما با عناصری چون هوشنگ گلشیری، صادق چوبک، و باقر پرهام چگونه است؟»

گفتم: «من افتخار می‌کنم که با هوشنگ گلشیری، صادق چوبک، و باقر پرهام دوست و همکار هستم و آثارشان را در مجله چاپ می‌کنم. اینها عناصر نیستند، اینها نویسنده‌اند.»

گلشیری اما برای من کسی دیگر هم بود. بیست سال با هم داستان کار کردیم، بیست سال از من بزرگتر بود، در این بیست سال همیشه به احترامش برخاستم و کلاه از سر برداشتم و یاد گرفتم. و گلشیری بیست سال پیش از رفتنش کرم داستان‌نویسی را در من به جانور غریبی بدل کرد که حالا هر جا می‌روم و هر چه می‌بینم، داستان نمود اول آن است.

یکبار گفتم: «خب من با ساختار داستان کوتاه رمان می‌نویسم.»

گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «داستان کوتاه باغچه‌ای است که با دست شکل می‌گیرد. رمان را با بیل مرتب می‌کنند، ولی من رمان را با دست سامان می‌دهم.»

«نمی‌شود که! آدم هلاک می‌شود.»

«می‌دانم ولی...»

«بگذار در این مورد مکتوب حرف بزنیم. فردا ناهار بیا پیش من.»

چه سفره‌ای برای ما انداخته بود تا دورش بنشینیم و «داستان» را مثل نان در دهن‌مان بگذاریم، و رو به افقی مکتوب راه بیفتیم! گاهی البته بر این سفره چیزهای دیگر هم بود؛ سبزی و سالاد فصل.

به فصلی کارگاه داستان، به فصلی کانون نویسندگان، در فصلی دیگر حضور در مطبوعات ادبی مستقل، و در روزگار سخت، دادگاه و اتاق تمشیت. عجیب آنکه در کوچه‌های غربت هم تنهات نمی‌گذاشت.

خودش پی‌گیر بود، از آن سر شهر خودش را می‌رساند. چهره‌اش را روز دادگاه هیچوقت فراموش نمی‌کنم. مثل پدری که قرار است فرزندش را به قتلگاه ببرند، از کنارم دور نمی‌شد، و آنها، آن سیاه‌پوشان دور ما می‌چرخیدند و منتظر فرصتی بودند که زخمی بزنند.

گفت: «خب، بگذار ببرندت زندان تا من یک داستان قشنگ درباره‌ات بنویسم.» و خندید. بعد با تمامی مهر گفت: «مگر می‌گذارم بروی زندان!»

با مصدق و عبادی و زالزاده و جمشیدی و ساری و دوستان دیگر که از پله‌ها پایین می‌آمدیم، دیدیم همزمان، دادگاه دیگری هم پایان یافته است. دادگاه یک کاندیدای ریاست جمهوری که یک کشاورز را کشته بود، و تبرئه شده بود. گلشیری سر تکان داد: «این که آدم کشته تبرئه شد، تو برای نوشتن محکوم شدی، یادت نرود این!»

ایستاد، دستش را یکبار چرخ داد: «یادت نرود!»

روز بعد به دفتر مجله آمد با دو نامه یکی خطاب به من، یکی خطاب به دادگاه:

دوست نویسنده، آقای عباس معروفی

از آنجا که بخشی از اتهامات شما در دادگاه عمومی شعبه ۳۴ دادگستری تهران چاپ مقالاتی از صاحب این قلم در مجله‌ی گردون بوده است، خواستار آنم با ارائه‌ی این درخواست به دادگاه، همه یا بخشی از محکومیت شما را - شش ماه حبس و ۳۵ ضربه شلاق - بر عهده بگیرم. در خاتمه چنان‌که مایل باشید با مطبوعات همکاری کنید، در مدت ممنوعیت می‌توانید از نام اینجانب استفاده کنید.

ارادتمند - هوشنگ گلشیری

دادگاه عمومی شعبه ۳۴ دادگستری تهران،

محترماً

از آنجا که اتهامات منتسب به آقای عباس معروفی را غیر واقعی و نادرست می‌دانم؛ و در ضمن بخشی از اتهامات ایشان چاپ آثاری از صاحب این قلم بوده، با این نوشته همه‌ی مجازات مترتب بر آن اتهامات را من، هوشنگ گلشیری، به گردن می‌گیرم. حال از مقامات قضایی می‌خوام که ترتیبی داده شود تا به همه‌ی مجازات عباس معروفی محکوم شوم، یا حداقل این لطف را در حق من روا دارید که برای تقسیم این وهن که داغی بر پیشانی فرهنگ خواهد بود، بخشی از محکومیت ایشان - ۳۵ ضربه شلاق و شش ماه زندان - سهم اینجانب شود.

با احترام - هوشنگ گلشیری



صبح زود هم رفته بود اصل نامه‌اش را به دبیرخانه‌ی دادگستری تحویل داده بود. برایش چای آوردم و نگاهش کردم. جایی چرخ زدم بین خواب و بیداری، داستان و زندگی، رفاقت و دوستی، و چه پرده‌ی نازکی دارد دنیای بیداری در کابوسی که زندگی‌اش نام نهاده‌اند!

هنوز خوابش را می‌بینم که با نامه‌ای، کتابی، داستانی می‌آید سراغم. راه می‌رویم و حرف می‌زنیم. یک روز در شهر "دورن" وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم منتظر من در حال نشسته بود، با لیوانی چای. گفت: «بیا برات صبحانه بیارم، بیا که خیلی دوستت دارم.»

هنوز خواب‌آلود بودم و گیج می‌خوردم. من میزبانم هستم، او می‌خواهد برای من صبحانه بیاورد؟ رگ محبتش گل کرده! دیشب سرش به خواندن بود و جواب سلام سرسری می‌داد، اما حالا؟ نکند خواب‌نما شده؟ گفتم: «خودم می‌ریزم...»

«برو بنشین، می‌خواهم برات صبحانه بیارم.» مثل پدری که به فرزندش تحکم کند، مرا سر جام نشانده، برام چای آورد و نان و پنیر: «بخور.»

نگاهش کردم، لابد باز هم مشترکاً جایزه‌ی گداها را برده‌ایم که می‌خواهد خبرش را بگوید، یا قرار است با هم برویم در شهری داستان‌خوانی. او را سیر مثل آن روز ندیده بودم، اول دستش روی سرم بود، بعد رفت روبروم نشست: «بخور تا بگویم.»

و من چایم را شیرین کردم و به او خیره شدم. مثل پدری بود که شنیده است پسرش خلبان شده. خواب‌آلود بودم. و نمی‌دانم چرا یکباره چایم واژگون شد. مثل بچه‌ها خجالت کشیدم و نگاهش کردم. از جا جهید: «مهم نیست، بنشین!»

دستمال آورد، میز را خشک کرد. لیوانم را دوباره پر کرد و آورد. و من هنوز گیج خواب بودم. گیج خوابم. هنوز کسی از داستان‌نویسان را اینقدر دوست نداشته‌ام، هنوز خوابش را می‌بینم که کت خردلی پوشیده و سرحال‌تر از همیشه حرف می‌زند، گاهی گله دارد از دست‌نوشته‌هایی که بدخط و درهم و برهم می‌گذارند جلوش. دقت ندارند، ملاحظه ندارند، معرفت ندارند.

گفت: «صبحانه‌ات کامل بخور.»

«سیر شدم.»

رفت نسخه‌ی رمانم را آورد و گفت: «تا دم دمای صبح تمامش کردم. کاری شده!» و دستش را گذاشت روی آن. انگار روی سرم دست گذاشته، گفت: «بروم ایران توی کارنامه درباره‌ی این می‌نویسم. غربت سخت است اما ناراحت نباید بود، شاید لازم بوده که در بهدر شوی "فریدون" بنویسی. بالاخره یکی از ما باید این رمان را می‌نوشت.»

در پوست نمی‌گنجید، نسخه را ورق می‌زد و همراه حاشیه‌نویسی خودش اصول داستان و رمان می‌گفت. فصل "من" و "تو" را خوانده بود، کار هنوز تمام نبود. و من دیگر ندیدمش. در آخرین سرمقاله‌ی کارنامه‌اش نوشت: «بخشی از کار هنوز چاپ نشده‌اش را هم خوانده‌ام، فریدون سه پسر داشت، که اگر بقیه‌اش به همین روال باشد که دیده‌ام دستاوردی خواهد بود.»

برای نوشتن یک آدم در طول این قرن بیست ساله، ناچار باید زمان را پلیسه کرد، همانجور که او داستان را روایت می‌کرد، باید زمان را پلیسه کرد، مثل آکاردئون، و با اشاره‌ای گذشت؛ تاش رنگی بر گوشه‌ی بوم زندگی، خطی به نشانه‌ی

چهره‌ای، و دستی به نشانه‌ی ذهنی پیچیده و رقصان که پیش آن، جهان ادبیات داستانی ما باشد، یا نه، نمود ادبیات داستانی ما در عرصه‌ی جهان باشد. بی‌شک بیست داستان او جزو آثار جاودان جهان است.

او مرا تربیت کرد. چنانچه در حضور خودش، در نخستین دوره‌ی جایزه ادبی گردون گفتم؛ «همه ما از زیر شنل گلشیری در آمده‌ایم.»

ذهنش برای داستان تربیت شده بود، به "ترفند" می‌گفت "حرامزادگی"! می‌گفت: «پس حرامزادگی کو اینجا؟» به دنیای پر از حکایت و قصه و حادثه که نگاه می‌کرد می‌گفت: «داستان نشده هنوز!»

تا یک داستان برایش می‌خواندی، ده‌ها شبیه یا فرم نزدیک به آن برات نام می‌برد تا بدانی چه باید ساخت. و آنجا یاد گرفتم مثلاً چخوف بخوانم ببینم چه کرده که من نکنم، همینگوی بخوانم ببینم چکار نکرده که من بکنم.

گلشیری مرا زخمی کرده است، زخمی خودش و داستان. هرچه دارم از اوست، و اگر کم دارم، او کم نگذاشته، کم‌کاری از من است شاید، یا این غم نان است که دندانش را از جگرم بر نمی‌دارد تا لبخندی به چشم‌های حضرت عشق بنشانم.

پدربزرگم همیشه می‌گفت: «آدمیزاد مرغ محبت است.»

و گلشیری به همه‌ی ما محبت کرد. بدی هم می‌کرد، اما بیش از هر چیز برای من محبتش مانده.

تقطیع بوف کوری اش می‌کنم. قطعه قطعه اش می‌کنم و در چمدان ذهن نگاهش می‌دارم. هر بعدش را جدا می‌بینم، پیچش دستش برای پیچش‌های داستان، نگاهش را برای فرزندى که احساس یتیمی می‌کند، صدایش را برای طنزی که هنوز لبخند می‌سازد، حضورش را برای رندی که مثل حافظ بود.

یکجا و یکباره در ذهن حجمی وسیع می‌سازد. مثل یک شعر ناب تقطیعش می‌کنم، تا خوب بخوانمش:

«سلام آقای هوشنگ گلشیری، متولد ۱۳۱۶ اصفهان...»

می‌خندد: «یک داستان نوشته‌ام که اگر بخوانی از طبقه‌ی هفتم...»

«سلام حضرت عشق!»

نظرهای خوانندگان

گلشیری، آفتاب خاطرات گرد گرفته نسل شماست. نسل من هم آیا آفتابی خواهد داشت؟

-- ساناز اقتصادی نیا ، Jun 13, 2007

آقای عباس معروفی عزیز،

از این باغچه‌ی کوچک اما همیشه یک باغ ساخت!

-- ژاله ، Jun 13, 2007

آقای معروفی داستان نویس لذت بردم

-- هادی ، Jun 13, 2007

آقای معروفی مثل همیشه شاهکارید

این یادداشت به مانند سال بلوا مو بر تن آدم سیخ می‌کرد

-- مهسا امرآبادی ، Jun 13, 2007

سلام آقای معروفی. از متن زیبایی که در باره گلشیری نوشته اید لذت بردم. بیش از سی سال هم از داستانها و رمانهایش و نقدها و حتی مصاحبه ها و سخنرانی هایش آموختم و لذت بردم. گلشیری تنها داستان نویس ایرانی است که باید بارها خوانده شود و هر بار خواننده حرف جدیدی در آن ببیند و دریابد. مثل بره گمشده راعی که خودش آنرا دوست نداشت و اجازه چاپ مجددش را نداد اما امروز بیش از زمان چاپش بازتاب زمانه ماست. اما آثار خودتان را دوست ندارم و هیچ نسبتی بین کار شما و گلشیری وجود ندارد و فاصله بیش از یک سروگردن است. برقرار باشید.

-- hamed ، Jun 13, 2007

حضرت معروفی

خودجگربینی شما بی‌بدیل است اما خودمانیم برای این که از خودتان تعریف کنید چرا لنگ گلشیری را وسط می‌کشید؟  
چند تا نوشابه‌ی خانواده دیگر برای خودتان باز می‌کردید و به سلامتی خودتان می‌نوشتید نه مناسبت لازم داشت نه دستک و دنبک.

-- فتانه ، Jun 13, 2007

سلام

آقای معروفی خوب هستید؟ راستی شما که در آلمان هستید خبرنگارید این ماده ۱۸۸ کی در ارتش جمهوری اسلامی ایران اجرا میشود؟ ترابه جان آقا منو باخبرکنین.....

-- ساسان ، Jun 13, 2007

من خبرنگارم و چندی است درباره ارادت حسین سنایور و قافله گلشیری به مرحوم گلشیری با این و آن صحبت کردم. اینکه چرا آل احمد را به چوب ملامت می رانند زیرا ارادتمندان او مخالفان گلشیری اند. این دعوی زرگری کهنه را به احترام بزرگی این دو بزرگ تمام کنیم که هر دو نویسندگانی بزرگ در زمانه خود بودند.

-- م.ا ، Jun 13, 2007

آقای معروفی برای شما سلامتی و آسایش خیال آرزو می کنم که باز هم بنویسید، من با سمفونی مردگان زندگی می کنم و سال بلوا و بره گمشده راعی را می خوانم.

-- علیزاده ، Jun 13, 2007

امروز مطلبی دیدم از اکبر سردوزامی که آیا گلشیری شغل داشت یا کاپشن یا پالتو. بذاین حقیقتی را بگم که معروفی و چند روز شخصی به نام کامشاد یا این جور اسمی در شرق نوشته بود. گلشیری نه روشنفکر بود و نه انقلابی . هرگز طرف سیاست نرفت . اون چهار ماهی هم که زندان بود به خاطر چیزهای دیگر بود. از نزدیک می شناختمش. پنج تا کتاب فلسفه و جامعه شناسی خوانده بود. زمانی آزادیخواه شد که قرتی ترین دخترها و پسر های جامعه اسلامی ایران یک پا آزادی خواه شده بودند . اگر حمل بر بدگویی نشود خاتم الکاتبین گلشیری به جای اون چیزهایی که اکبر - اکبر خیلی صادق - گفته فقط یک ردا داشت. ردایش آلوده بود به خون و کثافت . خون کسانی که تحقیرشون می کرد. چرک رابطه جنسی با چند زن و دختر در آن واحد. خانم فرزانه طاهری از هر کسی بهتر می تونه گواه باشه. از خودم که از قربانی های او بودم حرف نمی زنم .

راجع به ادبیات او . خودش معصوم پنجم و شازده احتجاب را بهترین کارش می دانست و لی هر دوی اینها ده در صد بوف کور نمی شوند. حتی الان که می خونموشون می بینم خیلی سطحی اند . شاید برای سنپور که حکم خونه شاگرد او را داشت خوب باشند شاید برای مریم مهتدی بیست ساله و دختر یکی از مقامات عالی باشند ولی در برابر کارهای فاکنر سیاه مشق اند. حتی همین سمفونی مردگان معروفی خیلی از اون کارها جلوتره . البته صالح حسینی در ستایش گلشیری سنگ تموم گذاشت اما خواننده باید خیلی بی سواد باشه که حرف های غیر منطقی اش را بپذیره . خدا را گواه می گیرم که کلامی به دروغ یا از سر لج نگفته ام . ظاهرن در آن سوی دنیا مندنی پور و منیرو هم دارن چیزهایی را رو می کنن. بالاخره هر انسانی یه مدتی می تونه مسخ شده بمونه .

-- مرجان فرزامند( شما از من با نام م - ف یاد کنید. ممنونم ) ، Jun 13, 2007

سلام

اما من رمانهای شما را بسیار بیشتر دوست دارم و از اینکه گلشیری بی آنکه سر وته داستان را بگوید همیشه برشی از زندگی ارائه میدهد بی هیچ هدفی جز ادبیات چندان خوشم نمیاید.

-- سودابه رادفرد ، Jun 14, 2007

خانم فراز مند

بمیرم برات از کی تا حالا اسمش شده قربانی؟

اسمهای قشنگتری داشت، خیلی بهتون بد گذشت؟ اینطور که شما ادعا می کنید باید خیلی توی این کار حداقل وارد باشد. شما که دارید صحبت عشق و حال را می کنید دیگه لطفا بی خیال ادبیات و فلسفه و از این حرفها بشید. یک کمی زیادی نیست برای شما؟

-- بدون نام ، Jun 15, 2007

آقای معروفی، درست است که سالگرد هوشنگ گلشیری است ولی بت سازی از خود یا دیگری خوب نیست. شخصا کارهای هوشنگ گلشیری به دلم نمی نشیند و انتزاعی به نظرم می رسد. و اما در مورد شما، ایا یک نویسنده واقعاً نیاز دارد که خود را برگزیده و وارث دیگری معرفی کند. شنل گلشیری (که البته منظورش شنل تمثیلی است و اشاره اش به شنل گوگول است و نه آن طوری که اکبر آقای کپنهانگی نوشته) و یا قلم آل احمد، اینها مهر تاییدی بر حرفه ی نویسنده ی نیستند. این نشان می دهد که شما از درون مطمئن نیستید و بیش از هر چیز اعتماد به نفس ندارید.

شام و ناهار خوردن ها با هوشنگ گلشیری هم باز دلیلی نیست بر تایید چون همه می دانند که ایشان بسیار رفیق باز بود و به جوانان لطفی خاص داشت، جوانانی که حتا در عمرشان یک خط هم ننوشتند و براین باورند که از این هم نشینی چیزی عایدشان شده است.

پیام مرجان فراز مند خیلی دردناک بود ولی فجیع تر از آن اینست که شما هم یکی از این قربانیان هستید و یا نمی دانید و یا بیان نمی کنید. در هر حال بخش هایی را راست نوشتید. امیدوارم که حداقل با خودتان روراست باشید.

Jun 16, 2007، Simin Alavi --

سلام

راستش خیلی لذت بردم از متن تون. خیلی قشنگ بود. در مورد آقای سردوزامی (اگر این آقا که کامنت گذاشته خود ایشان باشند؛ که البته می خورد به روحیات ایشان) می خواستم بگویم که خوب به فرض که آقای معروفی به لحاظ ادبی اشتباه کرده باشند یا حتا برای درآوردن خرج یک شماره از مجله یشان برای کسی مقدمه نوشته باشند! خوب که چه؟ بهتر نیست از اینکه من هفت هشت داستان برایتان بفرستم و شما یکی را خوانده و خوانده، تکلیف همه یشان را مشخص کنید و



بگویید که به درد نمی خورد؟ و اصلا تکلیف نوشته های خود معروفی چه می شود؟ وقتی خودشان قبول دارند که از زیرقبای گلشیری درآمده اند، دیگر چه حرف و حدیثی ست این؟ و اصلا مگر نوبت می رسد به افشاگریهای کیهانی؟

-- ناصر فرزین فر ، Jun 17, 2007

وه ! چه فضای آلوده و ترسناکی است !!!! ما ایرانی ها به جای نقد همدیگر را  
سلاخی می کنیم ! شخم می زنیم !!!!!

-- اندیشه آزاد ، Jun 18, 2007

هوشنگ گلشیری را هیچ وقت ندیده ام و هیچ اثری از آن نخوانده ام، شاید این به خاطر سن کم من باشد. ولی وقتی نوشته شما تمام شد حس کردم سالهاست که او را  
میشناسم، مثل خدا!

-- امیر حسین ، Jun 19, 2007

اینهم پاسخی برای آقای سردوزامی از احمد..

گلشیری شنل داشت یا نداشت؟

فرموده است همه ما از زیر شنل گلشیری درآمده ایم. گفته است: گلشیری ای که من  
می شناختم اصلا امکان نداشت با هیچ شامورتی بازی از شنلش چیزی به اسم  
عباس معروفی دربیاید. عرض کنم که خیر، شنل داشته است و آن هم به چه  
گندگی. از زیرش معروفی و تو که سهل است ابوتراب و شهریار مندنی پور و  
منیرو بگیر تا سناپور درآمده و هنوز هم در می آید. نمی دانم معروفی با تو چه کرده  
است، داستانت را در گردونش چاپ نکرده؟ (هم مجله هم انتشارات) جایی به اسم  
تو اشاره نکرده به عنوان نویسنده؟ حتما یک کاری کرده دیگر. و گرنه چه کسی  
جرات دارد یکی را یا به قول تو چیزی را که همه را زخمی کرده با سمفونی

مردگانش و همان گردونش و کتابهای دیگرش شامورتی باز بنامد. خوب جرأت و جسارت می‌خواهد که ایرانی جماعت بخصوص از نوع بی‌مایه‌اش تا دلت بخواهد دارد. خدا را شکر که تو مدیون گلشیری هستی چون من نوجوانی بودم که از صدقه سر گلشیری که داستانی از تو را در کتاب هشت نویسنده آورده بود شناختم و گر نه عنوان مطلبت می‌شد گلشیری دیگر کیست که شنل داشته باشد؟ من هم بودم تحمل نمی‌کردم: با هم شروع کرده باشید و بعد از این همه سال هر دو آن طرف آب و یکی داستانش به چند زبان استقبال شده باشد و تو هنوز رمانی داری که می‌خواهی بنویسیش. آدمی‌زاد است دیگر وقتی با فحاشی به کوچولوها به جایی نرسد خفت بزرگان را می‌گیرد غافل از این که گلوی آدمیزاد فقط بعضی لقمه‌ها را می‌تواند قورت بدهد و من دلم می‌سوزد که کاش می‌توانستی یک داستان دیگر بنویسی شبیه همان که من ۱۵ سال پیش خواندم و هنوز اسمش و ماجرایش چسبیده است ته ذهنم. از این به بعد دیگر اسم تو را بشنوم آن داستان یادم نمی‌آید شنل گلشیری یادم می‌آید و عباس معروفی که چیز نجیبی است

-- احمد ، Jun 23, 2007

omidvaram baz ham kasi paida she va az zire shenel e golshiri  
!birun biad

-- sun ، Jun 30, 2007

آقای معروفی سلام و صد سلام

گلشیری تکه ای از قلب همه ما ست. نوشته ات قلبم را به درد آورد. چرا که از قلبت نشات گرفته بود. نخواسته بودی از تو کلاهد خرگوش در آوری. گزارشی نوشته ای شسته رفته و تاثیر گذار.

انگشتانت درد نکند. مرا یاد آخرین ملاقات با او انداختی و بدرقه اش.

یاد دفتر گردونت در آن محل عجیب به خیر پایدار باشی.

-- شهاب ، Jul 2, 2007

سلام آقای معروفی. سپاس گزارم از اینکه یادداشت های شرم آوری نظیر آن که آقای سردوزامی گذاشته اند را انتشار دادید تا نمک روی زخم هایمان را با غلظت بیشتری لمس کنیم و شرمگین باشیم از این پستی های غریبی که نمیدانم آیا در هیچ سرزمین دیگری به این وفور یافت می شود؟! بر فرض که در پس نثر صمیمی و دلنشین شما و در این نقالی پر از معناهای تکثیر شونده برای شیفتگان گلشیری نویسنده، نوعی احیای هویتی دلچسب برای نویسنده اش هم پنهان باشد. بر فرض که معروفی نویسنده به زعم پنهان خودش هم دیگر همانی نباشد که در "سمفونی" بود. که چه؟! دوست داشتن تلاش های صادقانه و نافرجام پیش کسوتان عزیزی مثل شما در دنیای روایت؛ حداقل شعوری است که میتواند در دل امثال ما جوانان بخت گم کرده یافت شود. دعایمان کنید تا پیش از ابتلا به وراجی هایی از آن دست که اینجا دیدیم همچنان معتاد بمانیم، به خواندن، و بیشتر شناختن بزرگانی نظیر گلشیری.

-- داریوش ، Aug 18, 2007

با سلام به همگی

شخصیت فردی انسانها را نباید با نوشته های آنان قاطی کرد. همینگوی هم سه تا زن گرفت و خیلی خودخواه بود. اما باید از بزرگ کردهای بیمورد پرهیز کرد. منم از دوستانی که جرات کردند و واقعیات را در مودر گلشیری گفتند. منم باید ف

-- شیرین رنج ، Sep 6, 2007

آقای معروفی عزیز

برای من آقای گلشیری از کودکیم آغاز می شود. شما هم حتما یادتان هست خانه ی مهناز را. طبقه ی چهارم دوتا در بود پهلوی هم، شبیه هم که یکی خانه ما بود یکی خانه ی غزل. بار بعد دنیا آمد. ما دوتا دوست و همبازی بودیم. یکبار که تازه خواندن یاد گرفته بودم باحیرت مجله ی مفید را بردم برای غزل که: «ببین اینجا عکس باباتو چاپ کرده!» سالهای پیش از دبستان من پر از خاطره ی خوش آقای گلشیری مهربان است. آنوقتها او تنها برایم «عمو»ی مهربانی بود که ما را پارک می برد یا بازی های تازه می آموخت.

توی نوشته ی زیبایتان چه خوب آقای گلشیری را احضار کرده بودید! وقتی که احساساتی می شد یا وقتی دستهایش را دوشمنی نشان می داد و شیطنتی که توی کلامش بود یا آنطور دایره وار که سخن می گفت. اینها را این اواخر دیده بودم. هنگام خواندن، جاهایی اشکم راه افتاد.

درود بر شما و بر آن بیست سالی که با او بودید

ارادتمند بهرنگ ص. علوی

-- بهرنگ ص علوی ، Sep 27, 2007